

بیت المقدس

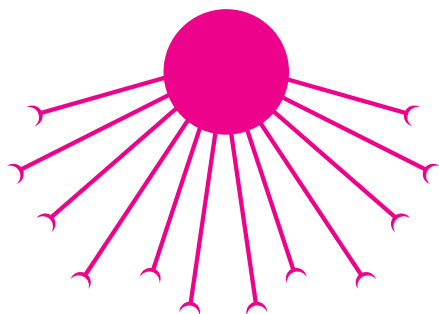
بویندگان مقبره ۳

دره ی یادشاهان

هوی
Hoops

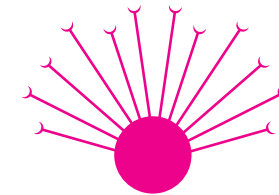


بویندگان مقبره ۳



مایکل نور تراپ
مترجم: فریبا چاوشی

سرشناسه: نورتراب، مایکل
Northrop, Michael
عنوان و نام پدیدآور: دژهی پادشاهان / نویسنده مایکل نورتراب؛ مترجم فریبا چاوشی؛ ویراستار نسرین‌نوش امینی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص.
فروست: جویندگان مقبره ۳.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۲۴-۴؛ دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۲۴-۴؛ شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۲۴-۴
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Valley of Kings 2015.
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) - قرن ۲۱م.
موضوع: Children's stories, American--21th century
شناسه افزوده: چاوشی، فریبا، ۱۳۶۷ - مترجم
شناسه افزوده: امینی، نسرین‌نوش، ۱۳۶۰ - ویراستار
رده‌بندی کنگره: P۳۶۲۳/۴۵۴ ۱۳۹۶
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۷۵۴۱۷۸



جویندگان مقبره ۳



دژهی پادشاهان

نویسنده: مایکل نورتراب

مترجم: فریبا چاوشی

ویراستار: نسرین‌نوش امینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: مریم عبدی

ناظر چاپ: مرتضی فخری

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۹۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۲۴-۴

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۲۴-۴



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.

TOMBQUEST Book3: VALLEY OF KINGS
Copyright © 2015 by Scholastic Inc. All rights reserved. Published by arrangement with Scholastic Inc., 557 Broadway, New York, NY 10012, USA.

TOMBQUEST and associated logos are trademarks and/or registered trademarks of Scholastic Inc. All rights reserved.

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن (Scholastic) خریداری کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

به رونالد مارتین سولان
هنرمند، سرباز و پریک فیابان پورتر

اشبام گرسنه

اسمش عبد بود. زمانی آقای شاهین صدایش می‌زدند و رئیس ده تا مرد بود. ولی او هم مثل خیلی از اهالی قاهره به روزگار سختی دچار شده بود. حالا فقط مردی مغرور بود با جامه‌ای ارزان‌قیمت. مردی خوب در کنار مردی بد. ناامیدی او را به اینجا کشانده بود. با این حال نگران بود.

همان‌طور که سخت تلاش می‌کرد صدایش نلرزد، گفت: «چه کاری برام در نظر گرفتین؟»

مرد بلندقامت کنارش همان جواب دو کلمه‌ای را تکرار کرد که دفعه‌ی قبل داده بود: «خودت می‌بینی.»

عبد به او خیره شد. آیا این مرد واقعاً سر کرده‌ی سازمان بود؟ فرقه‌ی مرگی که هزاران سال زیر پوست مصر خزیده بود؟ دقیقاً همان شکلی بود که عبد تصور می‌کرد، قدبلند و قدرتمند. جامه‌ای پوشیده بود که از ماشین عبد گران‌تر بود و کیف بزرگ و شیکی هم از جنس چرم زیر بغل زده بود.

عبد گفت: «غیرقانونی که نیست؟... شما قول دادین!»

عبد ناگهان به خودش آمد. او با شیطان معامله کرده بود! می‌دانست که باید از دستورش سرپیچی کند، که باید فرار کند. ولی صدای رعدآسای مرد توی سرش پیچید و برخلاف میلش عمل کرد. با چشمانی که از وحشت گشاد شده بود، دست خودش را تماشا کرد که جلو رفت و چفت در را باز کرد. در روی لولایش غرغز کرد و صداهایی جدید توی گوشش پیچید. هم‌نوایی زمزمه‌هایی شیطانی دوروبرش چرخید و بدن گرمش سرد شد.

چفت در با صدای بلندی کنار کشیده شد.

یک‌دفعه در به‌سمت داخل باز شد و موجی از هوای گندیده و ازدحام زمزمه‌هایی تاریک بیرون ریخت. موجی چنان‌قدرتمند که عبد مثل نیش مار روی پوستش حس می‌کرد. و در یک لحظه، لحظه‌ای کوتاه و هولناک، عبد آن را دید.

پلیدی!

فقط توانست بگوید: «نه ... نباید ... این‌طوری ...»

دستانی قدرتمند از پشت سر هلهش داد و با خشونت جلو راندش. وقتی تلوتلوخوران از درگاه عبور کرد و وارد شد، نفسش بند آمد: «آآآآآآه!» در پشت سرش محکم به هم کوبیده شد و در تاریکی ناگهانی، صدای بسته‌شدن چفت در را شنید.

ده‌هزار زمزمه در یک کلمه گرد هم آمدند: «خوش آمدی!» و دوباره پراکنده شدند. آنگاه از هر سو در بدنش فرو رفتند، این‌بار نه مثل نیش، مثل دندان! هر یک تکه‌ای را به دهان گرفتند، پاره کردند و قورت دادند. این بدنش نبود که می‌بلعیدند، روحش بود.

مرد گفت: «البته که نه!» چیزی توی صدای سرد و بمش می‌گفت این سؤال و جواب‌ها مایه‌ی تفریحش شده: «همون‌طور که گفتم، شما قراره به ما کمک کنین.»

عبد سری تکان داد و خودش را مجبور کرد به غذایی فکر کند که می‌خواست برای خانواده‌ی گرسنه‌اش بخرد یا حتی هدیه‌ی تولد بچه‌هایش که مدت‌ها عقب افتاده بود. با این‌همه مانده بود توی این انبار نم‌کشیده و سرد در حاشیه‌ی شهر چه‌جور کمکی از دستش بر می‌آید.

وقتی به‌طرف در فلزی سنگینی می‌رفتند صدای قدم‌هایشان در فضای بزرگ آنجا می‌پیچید. سر کرده‌ی فرقه گفت: «رسیدیم.»

عبد چفت ضخیم در را که محکم بسته شده بود، تماشا کرد و در همان حال مرد کیف زیر بغلش را سُر داد پایین. زیپش را باز کرد و گفت: «امیدوارم ظاهر جدیدم رو ببخشین.» دستش را توی کیف کرد، نقاب سنگینی از جنس طلا بیرون آورد و کیف را رها کرد تا به زمین بیفتد: «همون‌طور که می‌دونین ما تشکیلاتی بسیار قدیمی هستیم و ... رسم و رسومات خودمون رو داریم.»

عبد آرزو کرده بود این رسم و رسومات شایعه یا اغراق باشند. حالا داشت به بی‌فایده‌گی آرزویش پی می‌برد. به نقاب خیره شد. نقابی بود به شکل سر کرکس مصری که طلای خوش‌ساختش تک‌تک چین‌وشکن‌های پوست کرکس را به‌خوبی شکل داده و منقارش از آهن تیز ساخته شده بود. سر کرده به‌دقت نقاب را به سر گذاشت و صدایش در فضای پشت آن پیچید: «در رو باز کن!»

مرد مکئی کرد و جواب داد: «بله. اما ... مطمئنی که تصمیم درستی گرفتیم؟ آگه بیشتر بهشون وقت بدیم و تعقیبشون کنیم ... ممکنه ما رو سمت طلسم‌ها هدایت کنن.»

سر کرده بالحن قاطعی گفت: «نه ... به اندازه‌ی کافی به دردسرمون انداخته‌ن. همه‌شون رو توی گودال بندازین و فقط پسره رو برام بیارین. هر چی درباره‌ی مادرش می‌دونه از زیر زبونش می‌کشیم.»
مرد سر تکان داد. یکی‌به‌دو کردن با سر کرده درباره‌ی هر چیزی خطرناک بود. بحث کردن درباره‌ی پسرک که دیگر حکم خودکشی داشت! گفت: «این چیزها رو به پشوار گفتم. ولی اون هیچ رحمی نداره. ممکنه همه‌شون رو با هم بکشه و هر چیزی که می‌دونن با خودشون به گور بیرن.»

کرکس گفت: «پس بهش بگو فکر کنه قراره با طعمه‌ش بازی کنه.» زیپ کیفش را بست و ادامه داد: «گره‌ها توی این کار مهارت خاصی دارن.»

و تأثیر کارشان مثل همیشه بود. ضربان قلب عبد یک لحظه از ترس و درد تند شد.
و بعد کند شد.
کندتر.

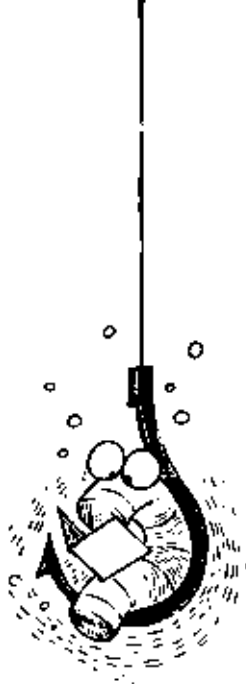
و بالاخره کاملاً ایستاد.
آنچه از روحش باقی مانده بود، از بدنش بیرون لغزید، هزار تکه شد و بلعیده شد.
عبد شاهین مرد خوبی بود و این چیزی بود که آن‌ها دوست داشتند.



جای دیگری در انبار، مرد دوم از تاریکی سایه‌ها قدم بیرون گذاشت. وقت تغذیه‌ی اشباح، با اکراه فاصله‌اش را حفظ کرده بود و حالا نگاهی عصبی به چفت در انداخت. می‌دانست آن چفت و بست تزئینی نیست. چیزی که داخل اتاق بود، مهارناشدنی بود. حتی می‌شد گفت همین‌حالا هم تحت اختیارشان نبود.
مرد نگاهش را از چفت در برداشت و گفت: «از منبع، اطلاعاتی به دستمون رسیده.»

سر کرده که با احتیاط نقابش را در کیف چرمی‌اش جا می‌داد، گفت: «حافظان طلسم آویز از راه رسیده‌ن؟»
مرد گفت: «بله ... اون‌ها اینجان.»
سر کرده گفت: «و پشوار^۱ منتظرشونه؟»

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است
که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»
بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»
راییندرانات تاگور



هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند. زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....



اینستاگرام هوپا

houpaa-publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/houpaapublication>



سایت هوپا

www.houpa.ir



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/houpaclub>

